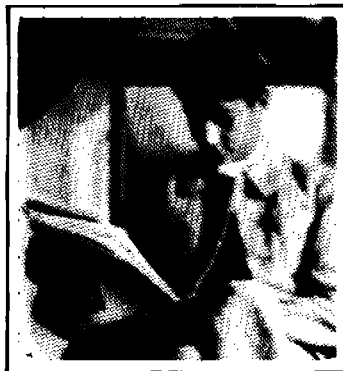


یادهای کودکی



■ از: علی اکبر کسمایی

لك لك های شاه عبدالعظیم - بازارها و بازارچه ها -

عکسبرگردان - شهرفرنگ - نخستین سینماهای تهران - تیمور تاش و سردار اسعد در سینما ایران

نیز به گردش و جرخش می افتادند چرا که هجوم همیشه با همه‌های توام بود. مردم همدیگر را هول می دادند و چه بسا که کودکان از ترس و یا در زیر دست و پاها می افتادند و به فغان درمی آمدند. با وجود این لحظه‌ای دیگر، همه چیز رو به راه می شد. مسافران شتابزده در جاهای خود قرار می گرفتند. ماشین دودی سوت می کشید و باز هن وهن کنان به سوی حرم حضرت عبدالعظیم براه می افتاد...

وقتی از قطار پیاده می شدیم، به امید سوار شدن مجدد برای بازگشت بودم. پدرم دست مرا می گرفت و به زیارت حرم می برد و فاتحه‌ای بر مرقد حضرت عبدالعظیم می خواند و آنگاه نوبت تربت پدرش و زیارت مزار او فرا می رسید که در یکی از حیاطهای غربی حرم بود. پدر بزرگ مرا سالها پیش از آن، پس از آنکه از اسب فرو افتاد و آن صدمه سرانجام او را از پای درآورد، در کنار دیوار آن حیاط به خاک سپرده بودند. سنگی بر گورش بود که نام و نشان او را داشت پدرم بر آن سنگ زانو می زد و انگشت بر آن می نهاد و فاتحه‌ای می خواند. من آن کلمات را که او آهسته بر زبان می راند، درست نمی شنیدم، ولی آهنگ ناله‌وار آن، هنوز هم در گوشم طنین غم انگیز دیرینه‌ای دارد. هنوز آن خضوع و خشوع که زنده‌ای بر خاک مرده‌ای با اشک و آهی و با واژه‌های مقدسی تنار می کند، برای من هر چند حزن انگیز و اندوهبار است، اصلتی

هیجان هنگامی به اوج می رسید که رفته رفته از دور، صدای هن وهن ماشین دودی که آهسته آهسته وارد ایستگاه می شد، هر چه بیشتر به گوش می آمد و به ملال خاطر من در انتظار، پایان می بخشید و ناگهان درهای بلند و بزرگ را می گشودند و مسافران برای سوار شدن بسوی ماشین دودی هجوم می بردند... این هجوم، به ویژه هنگامی که مسافران زیاد بودند، همیشه با دستپاچگی و شتابزدگی و کم و بیش یا هرج و مرج و بدون رعایت حق تقدم و تاخری صورت می گرفت و هر

کس می خواست زودتر از دیگری سوار شود و جای بهتری در کنار پنجره برای خود دست و پا کند (گرچه اشتباه می کنم زیرا ماشین دودی پنجره نداشت و اتاقکهای آن همچون ایوانهایی بی در و پیکری بودند) ولی هنگامی که مأموران ایستگاه، درهای بزرگ و بلند تالار انتظار را بروی مسافران منتظر می گشودند و به ناگاه روشنائی روز بر آن تالار تیره و تاریک می تابید و به خصوص هنگامی که چشم من به آشناخانه‌ی آن لوکوموتیو کوچک می افتاد که بیشتر شبیه سماور بسیار بزرگی جلوه گر بود که در پرتو خورشید می درخشید، گفתי درهای آزادی را به روی زندانیان زبان بسته‌ی در تاریکی نشسته‌ای گشوده‌اند که دیرگاهی از نعمت سخن گفتن و راه رفتن ممنوع و محروم بوده‌اند... یکباره نه تنها پاها به حرکت شتابزده‌ی سرازیرانشناخته‌ای درمی آمدند بلکه زبانها

■ بامدادان آدینه، پدرم مرا با خود به زیارت مرقد حضرت عبدالعظیم در شهرری می برد. من این سفر کوتاه را بیشتر به خاطر آنکه سوار «ماشین دودی» می شدیم، دوست می داشتم. «ماشین دودی» به قطار لوکوموتیو کوچکی می گفتند که برای نخستین بار بلژیکها آن را به تهران آوردند و میان تهران و حضرت عبدالعظیم راه آهن کشیده شد...

خیابان ری را تا ایستگاه «ماشین دودی» که به آن «پاماشین» می گفتند، باواگون طی می کردیم. در ایستگاه بلیت می خریدیم و در تالار بزرگی به انتظار بازگشت ماشین دودی از حضرت عبدالعظیم به تهران، می نشستیم.

این تالار انتظار به نظرم بسیار بزرگ می آمد. درهای ورودی و خروجی بهن و بلندی داشت. درهای ورودی همیشه باز بود ولی درهای خروجی را تنها هنگامی باز می کردند که ماشین دودی به ایستگاه می رسید و در برابر سکوی سوار شدن مسافران می ایستاد. تالار انتظار، تیره و گرفته بود و تنها پرتوی از تیفه‌های باریک روشنائی روز، یا خورشید روزهای آفتابی از لابلای درز درهای مشرف به سکوی سوار شدن، به درون می تابید و خطوط روشن گردآلودی بر زمین آجر فرش رسم می شد و یا بر سر و روی مسافران منتظر می افتاد.

آن انتظار برای من بسیار پر هیجان بود و این

جاودانه دارد و عبادتی الهی است که از حقیقت سرمدی مرگ و زندگی و توالی ابدی زندگی و مرگ موجودات و حیات پیوسته‌ی پدران و فرزندان سرچشمه می‌گیرد.

در حضرت عبدالعظیم، روح آن کودک یتیم، همیشه عرصه‌ی دو احساس متضاد و شاید متکامل از شادی و غم و اشک و لبخند بوده است: شاد بودم چون سوار ماشین دودی می‌شدم و سپس در حیاط بزرگ صحن حرم وقتی گردش می‌کردیم و آن حوض لبالب از آب روشن و رونده را تماشا می‌کردیم، چهره‌های سلیم مردم مؤمن و زیارت‌نامه‌خوان و آن تسبیح‌ها و الحمد‌ها و سجده‌ها و نمازها و ناله‌های نیاز به درگاه خدا، به من، با همه‌ی کودکی‌ام که جوهری از اضطراب و نگرانی و هم آلودی در سرشتم می‌جوید، کم و بیش آسایشی می‌بخشید، خاصه وقتی که آن لک‌های بزرگ و سفید را که همیشه برآب آنجا بودند و گردن دراز و منقار سرخ قام خود را پیوسته حرکت می‌دادند، به نظر می‌رسید که فرشتگانی یا نمودارهایی از فرشتگان سیدبال‌اند که بر فراز آن مکان مقدس در پروازند و تن و جان مؤمنان را از گزند حادثه‌ها در امان می‌دارند... و نیز غمگین بودم زیرا با همه‌ی کودکی، سایه‌ی خاکسارانه‌ی مرگ را در همه جا می‌دیدم...

آن ماشین دودی که ما را به حضرت عبدالعظیم می‌برد و آن لک‌های سفیدرنگ که همیشه برآب آنجا می‌زیستند، شادی کودکی‌مانه‌ای در من برمی‌انگیختند که هنوز هم آمیخته با غم جاودانه‌ی مرگ پدر، در دلم و در دورنمای خاطره‌های کودکی و یادهای گذشته‌ی دوربرنگ آمیزی محو و افسرده‌ای از خود به یادگار نهاده‌اند.

بازارها و بازارچه‌های تهران، در یادهای کودکی من جای ویژه‌ای دارند: بازار بزرگ، بازار کفاشها، بازار صحافها، بازار فرش فروشان و بلور فروشان (تیمچه‌ی حاجب الدوله) و بازارچه‌ی قوام‌الدوله و دیگر بازارها و بازارچه‌ها و تیمچه‌ها، نه تنها فروشگاه‌های بزرگ و کوچک تهران قدیم بلکه گذرگاهها و چه بسا گردشگاهها و محل گشت و گذار مردم دیرین تهران بوده است. نه تنها داد و ستدهای کلان در دکانها و حجره‌های آن انجام می‌شد بلکه دیدارها و قرارهای بسیار و احیاناً مهمی هم در آنها صورت می‌گرفت.

بازارها و بازارچه‌ها و تیمچه‌های تهران با سقفهای ضربی آجری و پوشیده‌ای که داشتند، در تابستانها خنک و در زمستانها گرم بودند و بسیاری از دکانداران بازار با یک منقل کوچک یا بزرگ زغال، در زمستانها خود را و شاگردان خود را گرم می‌کردند. در تابستانها، بادگیرها و دوری از تابش مستقیم خورشید، برای خنک نگهداشتن آنها کافی بود. من هنوز هم خنکای بازار بزرگ و بویژه تیمچه‌ی حاجب‌الدوله را با آن حوضچه‌های آب زلال که کاشیهای آبی رنگ و فواره‌های خوش آهنگ در میانشان می‌درخشیدند و زمزمه می‌کردند، با پوست خود احساس می‌کنم و هنوز نیز شمیم دلپذیر ادویه‌جات رنگارنگی که در بازارچه‌ی سقط فروشان و تیمچه‌ی حاجب‌الدوله می‌فروختند، در مشام جانم باقی است.

بازار صحافان را که نمی‌دانم هنوز هست یا نیست، از یاد نمی‌برم. در آغاز این بازار بود که مغازه‌های

لوازم التحریر فروشی قرار داشتند و مداد و قلم و دفتر و کاغذهای رنگی برای جلد کردن کتابها و همچنان عکس برگردان و کاغذهای سفید با خط و بی خط از هر رقم و به هر اندازه و برشی از آنها می‌خریدیم.

یادم می‌آید که عکسبرگردان را خیلی دوست می‌داشتم. شاید برخی کودکان امروز نمی‌دانند که عکسبرگردان چیست. عکسبرگردانها ورقه‌های بزرگی بودند که عکسهای محوی داشتند. عکسی از آن میان را می‌چیدیم و بر کتابی یا کاغذ دیگری با آب می‌چسباندیم و لحظه‌ای بعد، تصویری روشن و درخشان از آن بر کاغذ دیگر یا بر صفحه‌ی آن کتاب نقش می‌بست. در روزگاری که نه تنها کتابهای درسی کم تصویر بود و یا هیچ تصویری نداشت بلکه اصولاً عکاسی و صورت بردازی و نقاشی و چاپهای مصور و وسایل و ابزارهای آن نیز هنوز مثل امروز فراوان و در دسترس همگان نبود، عکسبرگردان برای کودکان و چه بسا برای بزرگان نیز عالمی داشت.

عکسهای عکسبرگردان بیشتر گل و گیاه و جانوران و منظره‌های زیبای طبیعت بود و بیاد ندارم که چهره‌ای از کسان یا آدمیانی خاص را در آن میان دیده باشم. آن تصویرها هرچه بود، مایه‌ی تخیلات بسیار زیبایی بود. اگر امروز، رسانه‌های گروهی، در ذهن کودکان و نوجوانان، خیالهای - خوب یا بد - برمی‌انگیزند، می‌توان گفت که تصاویر آن عکسبرگردانها - و همچنین «شهر فرنگ» که تفصیلاًش را خواهم گفت - بی هیچ بدآموزی و بدون احتمال کمترین خطر تربیتی یا آموزشی، موهبت خیال و پندارهای نیک و زیبا را در کودکان این دیار در آن روزگار به خوبی پرورش می‌داد. در آنها قصد تبلیغ و تائیری نبود بلکه جزئی از فن محاکاة طبیعت بود و ذهن کودکان را بیشتر به دامان طبیعت می‌برد و با مناظر و مرایای طبیعت باصفا آشنا می‌کرد. به خیالهای شاعرانه، به ذوق و شوق سلیم، به تصورات و تخیلات پاک دامن می‌زد و کودک را از کودکی، با تناسب و هنجار و زیبایی، نه تنها آشنا بلکه صمیمی و خودمانی می‌ساخت و از همه مهمتر این بود که این تاثیر و تأثر، خود به خود و بی هیچ تعمد، و گهگاه و بدون تکرار و اصرار، صورت می‌گرفت و از اینرو نتیجه‌ی ماندگاری هم داشت. نتیجه‌ی ماندگار یادگارهای شیرین و گرانبها و کمیاب و دیرپای را داشت. مانند صدا و سیمای رایگان و پیوسته فراهم آمده‌ی امروز در خانه‌ها نبود که با فشاری بر تکه و بیچی، گوش از صداها و چشم از منظره‌های بسیاری آکنده شود و گاه نیز مایه‌ی بیزاری و خستگی باشد، و البته هرچیز که آسان و رایگان فراهم آید و فراوان باشد و پیوسته در دسترس قرار گیرد، خاصه برای کودکان، گهگاه خوار و دل‌آزار هم می‌شود...

گاهی يك عكس، يك منظره و حتی يك کارت پستال، عالمی در خیال می‌آفرید که امروز صفحات آکنده از تصویرهایی که تلویزیون و مجلات در منظر دید و در دسترس کودکان می‌نهند، از پدید آوردن آن ناتوان‌اند. امروز می‌توان گفت با این نهر جوشان و خروشان که رسانه‌های گروهی در جامعه جاری کرده‌اند و با خود همه چیز را در مسیر فکر و خیال یا دید و دسترس همگان می‌نهند و گاه همچون انبان ابتدال و توبره‌ای از «آل و آشغال» یا قیل و قال فراوان شبانروز

در ذهن و فکر مردم جهان و در مسیر زندگی آنان، سرازیر می‌کنند، کودکان - کودکانی که مثلاً در آمریکا در حدود پنج تا شش ساعت و گاهی بیشتر در شبانروز به تلویزیون خیره می‌شوند - طبیعی است که دچار نوعی «بیوست» فرهنگی و «تخامه‌ی ذهنی» شوند و به نوعی بلاهت و سستی یا کندگی در ادراک و احساس گرفتار آیند. بدیهی است که این اثر منفی، پی‌آمد افراط در استفاده از تلویزیون است و البته نمی‌توان تأثیر مثبت خدمات فرهنگی یا ادبی و هنری برخی از برنامه‌های تلویزیون را در صورت استفاده‌ی درست و معتدل از آنها، منکر شد...

... و اما «شهر فرنگ»: آن جعبه‌ی جادو که بردوش دوره گرد کویهای تهران شصت یا هفتاد سال پیش می‌گشت و کودکان محل را با ندای آواز مانند دوره گرد به سوی خود می‌کشید:

شهر فرنگه، خوب تماشا کن
از همه رنگه، خوب تماشا کن

با شنیدن این نوا، از خانه‌ها بیرون می‌جهیدیم و در خم کوچه‌ها یا گذرگاهها، آنجا که «شهر فرنگ» از دوش دوره گرد بر زمین نهاده شده بود، گرد می‌آمدیم و به نوبت، با پرداخت يك شاهی یا صنار، با چه شور و شوقی، چشم بر دوربین «شهر فرنگ» می‌نهادیم تا در آن جعبه‌ی جادو، شهرها و آدمها، منظره‌ها و دورنماهای را تماشا کنیم که در زندگی محدود روزانه، در خانه و مدرسه یا مکتب و مسجد، در کوچه و بازار و گوشه و کنار شهر، هرگز چشممان به آنها نمی‌افتاد. «شهر فرنگ» جعبه‌ی فلزی مکعب شکلی بود که اضلاع آن بیشتر از حدود پنجاه تا شصت سانتی‌متر طول نداشت و بر چهارپایه‌ای کمی بلندتر ازین حد، استوار بود. درون آن، نوار عکسهایی را قرار داده بودند که به هم چسبانیده شده بودند این عکسها بیشتر باسهمای بودند. در قرقه‌ی بزرگ که بیچ آنها بیرون از جعبه قرار داشت، نوار عکسها را از برابر ذره بینی که اندازه‌ی عکسها را بزرگ می‌کرد، عبور می‌داد... بیچ قرقه را دوره گرد در بیرون از جعبه می‌گرداند و نوار عکسها، همچون فیلم، از برابر ذره بین مقابل دوربین می‌گذشت و حالا یادم نیست که روشنایی و زرق و برق عکسها از کجا می‌آمد... عکسها که گویی در پرتوی آن نور یا در شعاع خورشید قرار دارند، چنان به چشم ما تابناک می‌آمدند که ما تصور می‌کردیم هم اکنون در متن آن منظره‌ها و در آغوش آنها قرار گرفته‌ایم. البته خیالهای نیرومند و پراز پرش و تپش کودکی، در درخشندگی و برجستگی آن عکسهای عادی باسهمای، تأثیری بسزا داشتند خاصه اینکه صدای آواز مانند دوره گرد با آن زیروبم مخصوص که برای ما کودکان شورانگیز و فریبنده بود، آن جلوه و جلا را بیشتر می‌کرد:

شهر فرنگه، خوب تماشا کن
از همه رنگه، خوب تماشا کن

در روزگاری که از سینما و تأثر در تهران چندان خیری نبود - گرچه نمایش فیلمهای صامت تازه آغاز شده بود و در خیابان لاله زار، غیر از يك سینما، تأثیری هم وجود داشت و در تالار آنها، زنان از مردان، جدا می‌نشستند و این وضع تا نخستین سالهای سلطنت رضاخان ادامه داشت - وجود «شهر فرنگ» در کوچه‌ها

و گذرهای پرجمعیت تهران آن روزگار، شاید نخستین وسیله‌ای بود که فکر و ذکر کودکان تازه از محکب درآمد و به مدرسه رفته‌ی نخستین دهه‌ی هزار و سیصد شمسی را با نام و نشان «فرنگ» و رنگ و روی شهرهای «فرنگ» و چهره‌های فرنگی و منظره‌های اروپایی از طریق عکسها و تصویرهای باسهمه‌ای که از اروپا و شاید بیشتر از روسیه به ایران می‌آوردند، آشنا می‌ساخت و آرزوی دیدار آن شهرها و سفر به آن دیارهای دور و زیبا را در دل‌های ما برمی‌انگیخت؛ به طوری که سالها بعد، شاید در حدود سی سال پس از آن که برای نخستین بار توانستم سفری به اروپا کنم، کمتر اتفاق افتاد که از بنجره‌ی قطاری به مناظر زیبای بیرون پتنگرم و در باغ دلگشایی گردش کنم و چهره‌ی زیبا یا آدم آراسته‌ای را ببینم و یاد «شهر فرنگ» و آن کارت پستالهای فرنگی که آنهمه در فکر و خیال کودکی ما اثر می‌نهاد و آن آرزوها و شورو سوره‌های کودکانه را در ما برمی‌انگیخت، امیخته با غم غریبی و دوری از وطن، در خیال و خاطر من زنده نشود و یکبار به تهران و به روزگار کودکی، بر نکشم...

اینک بد نیست از نخستین سینماهایی که در تهران تأسیس شد و نخستین فیلمهایی که ما کودکان آن روزگار آن می‌دیدیم نیز یاد کنیم.

نه تنها مرکز نخستین سینماها و تماشاخانه‌های تهران، خیابان لاله زار بود بلکه اصولاً این خیابان، تنها خیابان فرنگی مآب شهر تهران در شصت یا هفتاد سال پیش به شمار می‌آمد. درین خیابان بود که «گراند هتل» نخستین مهمانخانه‌ی نوین تهران بسبب فرنگی تأسیس شد و پس از آن، چند مهمانخانه‌ی دیگر و از آن جمله «هتل امپریال» نیز در خیابان لاله زار افتتاح گردید. از همین اسمها می‌توان تأثیر فرنگ را در تهران آن روزگار دریافت. نخستین مغازه‌های به اصطلاح «شیک» تهران هم بیشتر در لاله زار باز شد: مغازه‌ی نفیس، نوبهار، بین مارش، به چه لا و کافه قنادی «فرد» از آن جمله است. این کافه قنادی «فرد» خود داستان جداگانه دارد.

نخستین سینماهای تهران، سینما مایاک و سینما پارس در خیابان اسلامبول بودند ولی از آنها قدیمی‌تر، سینما ایران بود که بعدها سینما البرز شد و هنوز هم در همان محل قدیمی خود و با همین نام در خیابان لاله زار باقی است. در ضلع غربی تالار سینما ایران حیاط بزرگی بود که تابستانها آنرا برای نمایش فیلم، آماده می‌کردند. اگر اشتباه نکنم، ازرانترین بلیت سینما در آن تاریخ یک قران و گرانترین آن پنج قران و تا یک تومان بود که بهای «لژ» به شمار می‌رفت و اعیان و اشراف در آنجا می‌نشستند... هیچ فراموش نمی‌کنم که در حدود سالهای ۱۳۰۹ یا ۱۳۱۰ و شاید ۱۳۱۱، شبی که با کسانم در فصل تابستان به سینما ایران رفته بودیم، صندلی ما درست در زیر محلی بود که ردیف «لژ»ها بلافاصله در پشت سر قرار داشت و من از همراهانم، شنیدم که آهسته به یکدیگر می‌گویند: «تیمورتاش و سردار اسعد در «لژ» نشسته‌اند» من کودک ده یازده ساله‌ای بودم که هنوز رجال عصر و دولتمردان زمانه را نمی‌شناختم.

آن شب در سینما ایران، همراهانم به من گفتند آن دو نفری که در «لژ» نشسته‌اند، یکی تیمورتاش وزیر

دربار و دیگری سردار اسعد نمی‌دانم چه کاره است و خلاصه کله گنده است و اتفاقاً یکبار که برگشتم تا آنها را بهتر ببینم، متوجه شدم که سردار اسعد واقعاً آدم کله گنده‌ای است! حیاط سینما ایران زیاد شلوغ نبود. شروع نمایش فیلم، در حدود ساعت هشت بود که هوا کاملاً تاریک می‌شد. آنشب یک فیلم کمدی نمایش می‌دادند که کم و بیش خنده دار بود. هر وقت که هنرپیشه‌ی فیلم ادای مضحکی در می‌آورد، تیمورتاش با صدای بلند می‌خندید و چند بار هم شنیدم که به سردار اسعد می‌گفت: «پارو شبیه تست!» مقصودش هنرپیشه‌ی مضحک فیلم بود ولی من نتوانستم شباهتی میان او و سردار اسعد بیابم و پیش خود نتیجه گرفتم که تیمورتاش، سردار اسعد را مسخره می‌کند و دست می‌اندازد و از اینکه به صدای بلند می‌خندیدند، تعجب می‌کردم و نفرتی نسبت به آنها پیدا کرده بودم و بیش از آنکه حواسم به فیلم باشد، به حرفها و خنده‌ها و مسخرگیهای تیمورتاش و گهگاه سردار اسعد بود که از دیگران جدا نشسته بودند ولی رفتارشان چنان بود که گفتمی تنها آنها در سینما هستند....

چندی بعد، در دیگر خیابانهای تهران نیز بویزه در محله‌های جنوبی شهر، چند سینمای دیگر افتتاح شد: یکی در خیابان اسمعیل بزاز، یکی در خیابان سپه و دیگری هم در خیابان شاهپور که چون محل رفت و آمد دوران کودکی من بود، هنوز نام آنرا که سینما داریوش بود، به یاد دارم و شاید هم علت عمده‌اش وضع خاص این سینما بود:

در آن روزگار، هنوز وسایل تهویه‌ی برقی در تهران وجود نداشت... مردم در تابستانها، روزها از زیرزمینهای کوچک یا بزرگ خانه‌های قدیم که بعضی از آنها حوضچه و فواره‌ای هم داشت، استفاده می‌کردند و شها در بالای پشت بامها می‌خوابیدند و کاسه‌ی کاشی آب یخ هم - هرچند یخ فروش دوره گرد، گاهی دیرتر از معمول یخ را از یخچالهایی که داستان جداگانه‌ای دارند، در محله‌ها پخش می‌کرد - مانند بادبزنی حصیری، همیشه دم دستشان بود با این وسیله‌ها خود را خنک می‌کردند و از گرمای گزنده‌ی بعد از ظهرهای طولانی تابستانهای تهران، کم و بیش در امان می‌بودند و گاهی هم که خیلی گرمشان می‌شد و گرمای آن راه می‌رسیدند، لنگ قرمزی می‌بستند و تنی به آب حوض می‌زدند و ساعتی در آن گرمای شدید، خنک می‌شدند... وجود حوض آب در حیاط خانه‌ها و همچنین چند باغچه‌ی گل و گیاه که احیاناً در آنها سبزی خوردن هم می‌کاشتند - چه کوچک و چه بزرگ - واقعاً نعمتی بود که با نکبت آبارتمان سازی و آبارتمان نشینی در تهران از میان رفت.

سینماها ناچار بودند تابستانها در فضای باز و آزاد و کم و بیش خنک شده‌ی شبها فیلمها را به تماشا بگذارند. از اینرو در جوار سالنهای زمستانی سینماها، حیاط بزرگ یا فضای باز و کم و بیش گسترده‌ای هم برای نمایش فیلمها در فصل تابستان وجود داشت و البته بعضی از سینماها یا تاترها که چنین حیاط یا فضای باز نداشتند، تابستانها تعطیل می‌شدند؛ اما فضای باز یا تالار تابستانی سینما داریوش وضعی خاص و کاملاً استثنائی داشت:

سینما داریوش، در میدان خیابان شاهپور، روبروی بازارچه‌ی قوام الدوله، نیش خیابانهای بلور فروشان و



جنت گلشن قرار داشت. تالار زمستانی آن، بالاخانه‌ی باریک و درازی بود که همیشه تاریک به نظر می‌رسید و چون نمایش فیلم شروع می‌شد، تازه سالن هم کم و بیش روشن می‌شد و تماشاگران می‌توانستند پهلو دستی خود را ببینند!... و اما تالار تابستانی آن، پشت بام چند مغازه بود و بر گاراژی در نیش آن دو خیابان، اشراف داشت که اگر اشتباه نکنم یعنی درست به یادمانده باشد، در ورودی سینما داریوش و به ویژه پلکانی که زمستانها تماشاگران سینما را به آن بالاخانه‌ی تنگ و تاریک، یعنی تالار زمستانی سینما، و تابستانها به پشت بام آن مغازه‌ها، یعنی به تالار تابستانی سینما می‌برد. در مدخل همین گاراژ عمومی میدان شاهپور قرار داشت.

گرچه تهران آن روزگار چندان شلوغ نبود و سر شبها شهر کم و بیش آرام می‌گرفت، هنوز همهمه‌ی خیابان شاهپور و صدای عبور و مرور درشکه‌ها و شیشه‌ی اسبان و گهگاه غرش موتور اتومبیلها داد و قال مردم کوچه و خیابان و بویزه دستفروشان، بهنگامی که در پشت بام آن مغازه‌ها و مشرف به حیاط گاراژ میدان شاهپور، یعنی در تالار تابستانی سینما داریوش، به شور و شوق تماشای فیلمهای «دو کلاس قربانکس» یا «ریشارد تالماج» می‌نشستیم، در گوشه باقی است که نوعی مزاحمت برای جمعیت خاطری بود که می‌خواستیم در تماشای فیلم داشته باشیم و میسر نبود. هنوز فیلم ناطق را که تصور می‌کنم چندی بعد، شاید در حدود سالهای ۱۳۰۹ یا ۱۳۱۰ به تهران آوردند، ندیده بودیم. مکالمات فیلمهای صامت را مترجمی که در نزدیکی برده‌ی سینما می‌ایستاد و گاه در میان تماشاگران و یا در وسط سالن راه می‌رفت، بصدای بلند ترجمه می‌کرد و صدا و لحن کلامش را به فراخور مضمون صحنه‌ها و موضوع مکالمه‌ها کش و قوس و فراز و نشیب می‌داد و زیر و بم و تند و کند می‌کرد و یا شاد و محزون می‌ساخت.

شبی بتماشای فیلمی رفته بودم که ماجرای غم انگیز زندگی مردی عاشق زنی بسیار زیبا ولی دیوانه بود. هیچ فراموش نمی‌کنم لحن غم انگیز مترجم را که آهسته از لبه‌ی پشت بام تالار تابستانی سینما داریوش راد می‌رفت (و البته احتیاط می‌کرد که سقوط نکند!) و درحالی که همچون سخنران شاعر یا ساعر سخنرانی که گاه روی به تماشاگران داشت و زمانی چهره بر برده‌ی سینما می‌دوخت، وصف حال قهرمان فیلم را در صحنه‌ای که از دست معشوقه‌ی دیوانه و آن عشق بردردسر شکنجه آمیز و غم‌انگیز، زبان به شکوه و شکایت از روزگار غدار گشوده بود، با این عبارت، با صدایی که می‌کوشید بسیار سوزناک باشد، ترجمه می‌کرد: «وای بر من بیچاره که عاشق این زن دیوانه شدم!»

سالها و سالها از شبی که این جمله را در آن پشت بام مهتابی و در حین تماشای آن فیلم عشقی، از زبان آن مترجم خوشصدا و شاعرمنش شنیدم، گذشته است؛ ولی هنوز که هنوز است، طنین غم انگیز آن آوا و بازتاب نثارآور آن در روح من باقی است و علی‌رغم آهنگهای دل‌انگیز بسیار و نغمه‌های شورانگیز بیشماری که در طول سالیان

دراز گذشته شنیده‌ام و با وجود شعرهای زرف و داستانهای شگرفی که خوانده‌ام و برده‌های رنگارنگی که از گذشت روزگار و بازیهای سگفت‌آور آن دیده‌ام و از همه‌ی آنها شاید رنگ و آهنگی لرزان و سرگردان در اندرون من خسته دل، بیش نمانده باشد، امروز هنوز هم نه تنها آن جمله‌ی جانکاه را با آن نغمه‌ی محزون و واژه‌های ساده‌اش در ذهن دارم بلکه بازتاب استحاله یافته‌ی معنی و مفهوم آن نیز در طول این سالهای دراز، به شکل بینشی از عشق و عاشق و معشوق، می‌پندارم که در ناخودآگاهم، پیوسته جریان و سیلان داشته است.

میان پشت بام چند مغازه‌ی مشرف به میدان شاهپور که تالار تابستانی سینما داریوش بود، و برده‌ی سینما که بر بالای دیوار مقابل حیاط گاراژ نصب کرده بودند، فضای باز حیاط یا صحن گاراژ قرار داشت که نور «بروزگور» دوربین نمایش فیلم، در تاریکی شب، همچون نوارهای نازک سیمین فامی آنرا طی می‌کرد و آیشاری از پرتوهای لرزان، میان سوراخ اتاقکی که دستگاه نمایش فیلم در آن قرار داشت (اتاقک نیز در منتهاالیه پشت بام تعبیه شده بود) و برده‌ی سینما بیدید می‌آورد. البته با آغاز نمایش فیلم که در حدود ساعت ۸ شب بود، گویا درهای گاراژ را هم می‌بستند ولی با وجود این گهگاه در میان نمایش فیلم و گاه در بجه‌ی یک صحنه‌ی هیجان انگیز، ناگهان درهای گاراژ باز می‌شد و سواری یا کامیونی با چراغهای روشن وارد می‌گردید و نه تنها سروصدای این ورود مآبیتی بلکه انعکاس نور چراغهای اتومبیل بر برده‌ی سینما که درست روبروی در گاراژ، در آن سوی حیاط و البته بر بالای دیوار مقابل نصب بود، «اتمسفر» سینما را بر هم می‌زد و تماشاگران را از خواب و خیالهای خوش صحنه‌ها و جذبه‌های فیلم، بر واقعیت تلخ پشت بام مغازه‌ها و حیاط گاراژ میدان شاهپور، فرو می‌افکند و درین هنگام بود که صدای مترجم قطع می‌شد و بانگ اعتراض تماشاگران بر می‌خاست و سرانجام با پاسخ جارواداری (= چهاریاداری) راننده‌ی کامیون یا سواری که گاه با ناسزاهایش نیز آمیخته بود، فرو می‌نشست و تماشاگران با ادامه‌ی فیلم، دوباره در نشئه‌ی آن فرو می‌رفتند.

یادم رفت بگویم که در زیر برده‌ی سینماهای صامت، جایی برای هیات ارکستری تدارک دیده بودند که معمولا از یک پیانو نواز و ویولونیست یا تارزنی تشکیل می‌شد که آهنگهایی به فراخور صحنه‌های فیلم می‌نواختند و بدینگونه بر شور و هیجان آن صحنه‌ها و تاثیر آنها در دل و خاطر تماشاگران، می‌افزودند. بسیاری از نوازندگان آن روزگار تهران، درین «ارکستر»ها کار می‌کردند. گرچه به یاد ندارم که در تالار تابستانی سینما داریوش، چنین هیات ارکستری هم وجود داشت ولی فیلمهایی که در آن سینما دیدم و به ویژه ماجرای آن مرد بیچاره که عاشق آن زن دیوانه‌ی زیبا شده بود، همواره همچون خاطره‌ای آهنگین در یادهای کودکی من طنین افکن است...

